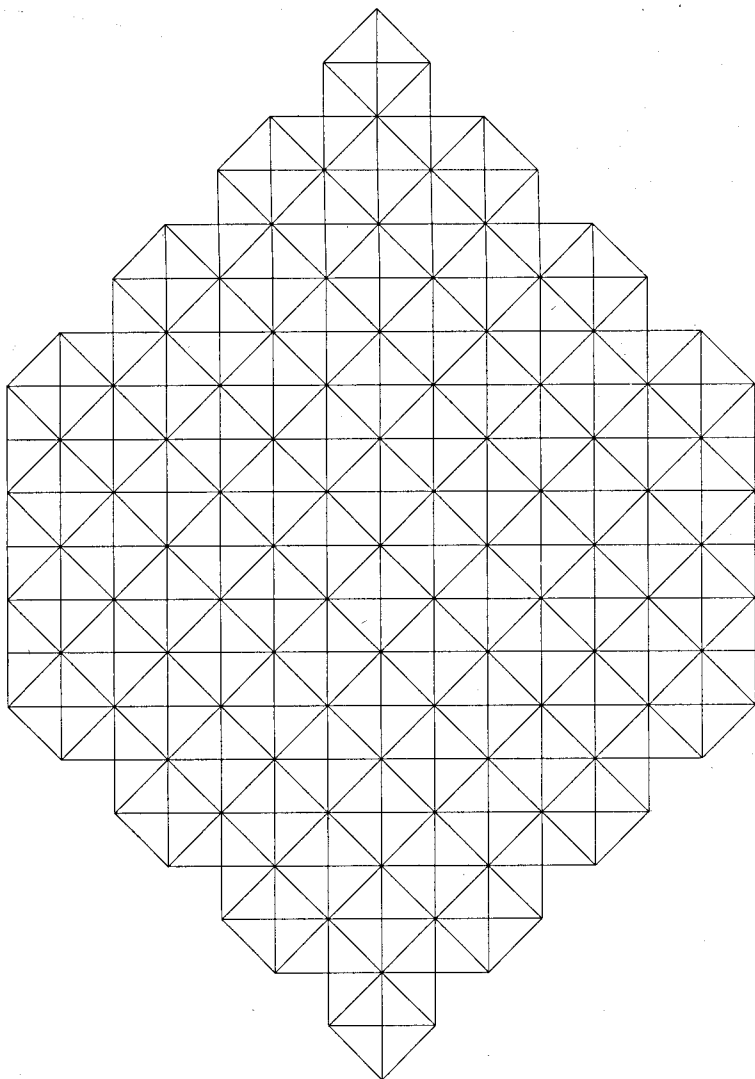


با تصویرگری الکساندر کورکین ترجمه‌ی فرنوش اولاد

[illegible]

افگشتر سحرآمیز



سرشناسه: آفاناسیف، الکساندر نیکالایویچ، ۱۸۷۱-۱۸۲۶ م

Afanasyev, Alexander Nikolayevich

عنوان و نام پدیدآور: انگشتر سحرآمیز (قصه‌های عامیانه‌ی روسی از مجموعه‌ی الکساندر آفاناسیف) / با تصویرگری الکساندر کورکین /

الکساندر آفاناسیف؛ ترجمه‌ی فرنوش اولاد

مشخصات نشر: تهران: نشر چرخ، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۵۰-۴۵-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان دیگر: قصه‌های عامیانه‌ی روسی از مجموعه‌ی الکساندر آفاناسیف

موضوع: افسانه‌های پریان -- روسیه

موضوع: Fairy tales--Russia

شناسه‌ی افزوده: کورکین، آکساندر

شناسه‌ی افزوده: Kurkin, Alexander

شناسه‌ی افزوده: اولاد، فرنوش، ۱۳۶۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG۳۳۱۵

رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۴۷

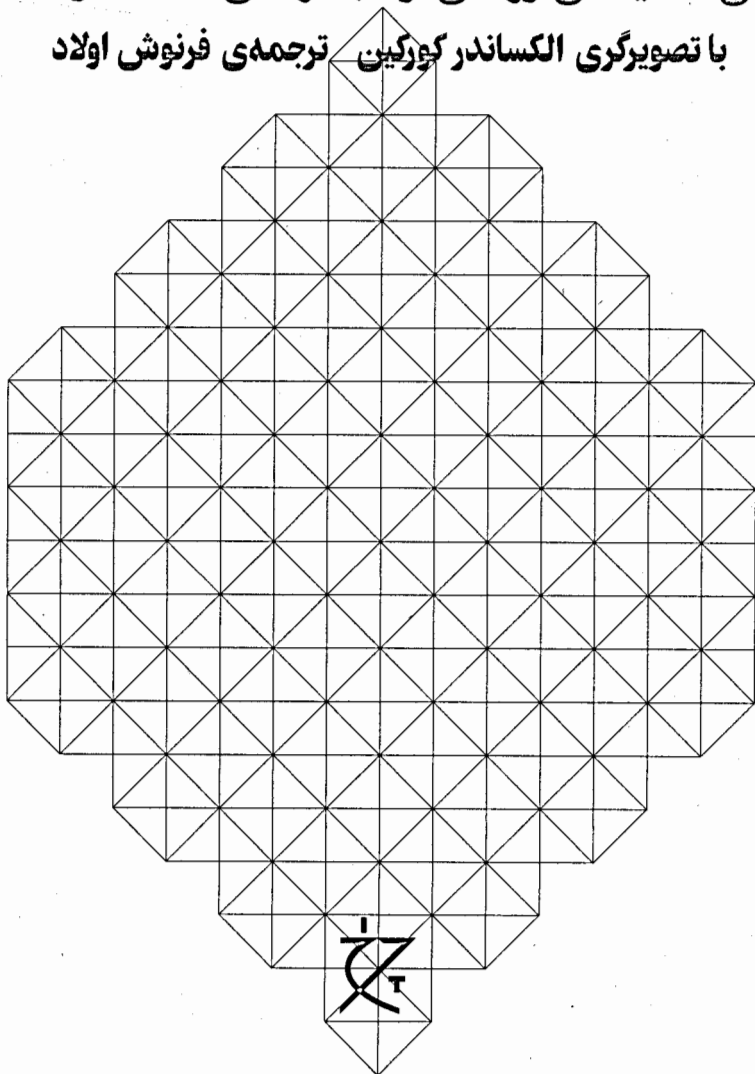
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۲۲۵۸۹

اطلاعات وکورد کتاب‌شناسی: فیا

انگشتر سحرآمیز

سه‌های عامیانه‌ی روسی از مجموعه‌ی الکساندر آفاناسیف

با تصویرگری الکساندر کورکین ترجمه‌ی فرنوش اولاد



نشر چرخ: ناشر علوم انسانی خانواده‌ی فرهنگی چشمه

انگشت‌سحرآمیز

- قصه‌های عامیانه‌ی روسی از مجموعه‌ی الکساندر آفاناسیف -

با تصویرگری الکساندر کووچین

ترجمه‌ی فرنوش اولاد

ویراستار: محمدرضا ربیعیان

مدیر هنری: سعید فروتن

همکاران آماده‌سازی: فاطمه نادری، زهرا بازبان

لیتوگرافی: باختر

چاپ: آفرنگ

تیراژ: ۳۵۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۲، تهران

چاپ دوم: پاییز ۱۴۰۲، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۵۰-۴۵-۱

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه (تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰)

تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان (تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶)

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش (تلفن: ۲۴۹۷۱۹۸۹)

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر (تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳)

تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه (تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰)

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم (تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲)

تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی فلامک (تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵)

تهران، شهرک غرب، خیابان استاد شجریان (فلامک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی دیوا

تهران، خیابان فیضیه، تقاطع بلوار اندرزگو، کوچه‌ی کیارنگ.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل (تلفن: ۴۴۴۲۳۰۷۱-۲)

بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان (تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷)

مشهد، بلوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت (تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹-۰۹۰)

رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی مفدهم.

کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز (تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱-۰۲۶)

کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مه‌راد مال، طبقه‌ی پنجم.

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

www.cheshmeh.ir

charkhpublication

charkhpublication

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چرخ است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

فهرست

۷	مقدمه‌ی مترجم
۹	خواهر روباه کوچولو و برادر گرگ
۱۴	روباه، خرگوش و خروس
۱۷	کلوچه
۲۱	روباه لیزا و گربه کاتافای
۲۵	گرگ‌های وحشت‌زده و خرس
۲۹	قصر مگس
۳۲	ماهی طلایی
۳۷	خواهر خورشید و ساحره
۴۱	دختر و دخترخوانده
۴۴	بابا یاگا
۴۸	واسیلیسای زیبا
۵۶	ایواشکو و جادوگر
۶۲	شاهزاده و خدمتکارش
۶۸	کشتی پرنده
۷۳	نیکیتای اژدهاکش
۷۶	نامیرای کهن استخوان
۸۴	کوزمای زودپول‌دارشو
۹۰	قصه‌ی شاهزاده ایوان، مرغ آتشین و گرگ بزرگ خاکستری
۱۰۰	اسب خال خال نقره‌ای

۱۰۵	کنج
۱۰۹	هر دواز گونی
۱۱۳	انگشتر سحرآمیز
۱۲۴	آینه‌ی سحرآمیز
۱۳۳	تازانو در نقره، تا سینه در طلا
۱۳۹	خواهر آلیونوشکا و برادر ایوانوشکا
۱۴۴	شاهدخت قورباغه
۱۴۹	سفالگر
۱۵۲	جواب‌های عاقلانه
۱۵۵	شاه و سرباز در جنگل
۱۶۰	دختر عاقل
۱۶۴	حقیقت‌بین
۱۶۷	دزد
۱۷۱	روستایی حيله‌گر

مقدمه‌ی مترجم

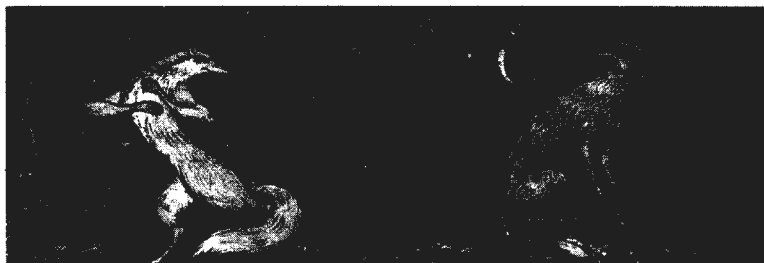
الکساندر نیکولایویچ آفاناسیف (۱۸۷۱ - ۱۸۲۶) تاریخ‌نگار، منتقد ادبی، فولکلورپژوه و محقق سنت‌ها، باورها و آداب و رسوم مردم اسلاو بود. او مجموعه‌ای از افسانه‌های عامیانه‌ی روسی را گرد آورد که در ۱۸۶۰ منتشر شد و افسانه‌ی انگشتر سحرآمیز یکی از آن‌هاست. در اغلب آن قصه‌ها، شخصیت‌ها و قهرمانان پُرآوازه‌ی افسانه‌های سرزمین کهن سال روسیه به چشم می‌خورد: ایوان ابله که مشخصه‌ی اصلی اش نجابت، سخاوت، محبت و شجاعت است. او همواره با یاری اسب خود یا گرگ خاکستری که نماد وفاداری و گاه حيله‌گری است و با گوش سپردن به ندای قلب مهربان خود از مهلکه نجات می‌یابد. بابا یاگا، جادوگری که در جنگل انبوه درون کلبه‌ای استوار بر پای مرغ و در احاطه‌ی مجموعه‌های انسان به سر می‌برد و با هاون و دسته‌هاون و جارویی ترکه‌ای رفت‌وآمد می‌کند. او زنی پیر و ظالم و فریب‌کار است ولی همه‌ی نمودهایش همواره شیرانه نیست و می‌توان دید در برخی داستان‌ها شخصیتی خاکستری دارد. واسیلیسای زیبا که مظهر زیبایی و حکمت و فضیلت و وفاداری است. او نیک‌پندار و نیک‌کردار است و جسم و روحی زیبا دارد. به یاری همین زیبایی ظاهر و کردار نیکو و هنرش در ریسندگی و سحر و افسون و اقبال نیک و دعای خیر مادر همواره خیر بر سر پیروز است.

افسانه‌های روسی، همچون افسانه‌های سایر ملل، گاه سرشار از جادو و اشیای سحرآمیزند؛ اشیایی مانند کشتی پرنده، انگشتر و آینه‌ی سحرآمیز و آب مرگ و حیات، و گاه تنها داستان‌هایی پندآمیز و عبرت‌آموزند. گاهی در آن‌ها تنها انسان ایفای نقش می‌کند و گاهی تنها حیواناتی چون گرگ ساده‌اندیش یا روباه حيله‌گر و خودشیفته یا گریه‌ی شکم‌پرست و مکار؛ و گاهی نیز حیواناتی مانند گرگ خاکستری، ماهی طلایی، اسب

خال خالی نقره فام و درنای کوچک قهرمانانی اند که به یاری آدمیزاد می شتابند و در این جهان میان نیکی و پلیدی تعادلی برقرار می سازند.

جلد اول این کتاب با نام افسانه های روسی، قصه های پریان در ۱۳۹۶ منتشر شد. امید است با ترجمه و بازنشر این مجموعه قصه ها خواننده ی ایرانی با جنبه های ناشناخته ی آداب و رسوم و فولکلور روسی بیش تر آشنا شود و خواندن این افسانه ها مایه ی خشنودی و لذت او باشد.

شهریور ۱۴۰۲



خواهر روباه کوچولو و برادر گرگ

روزی روزگاری پیرمرد و پیرزنی بودند. یک روز پیرمرد به همسرش گفت: «آهای پیرزن، دارم می‌رم ماهی‌گیری، تو هم قدری کیک بپز.»

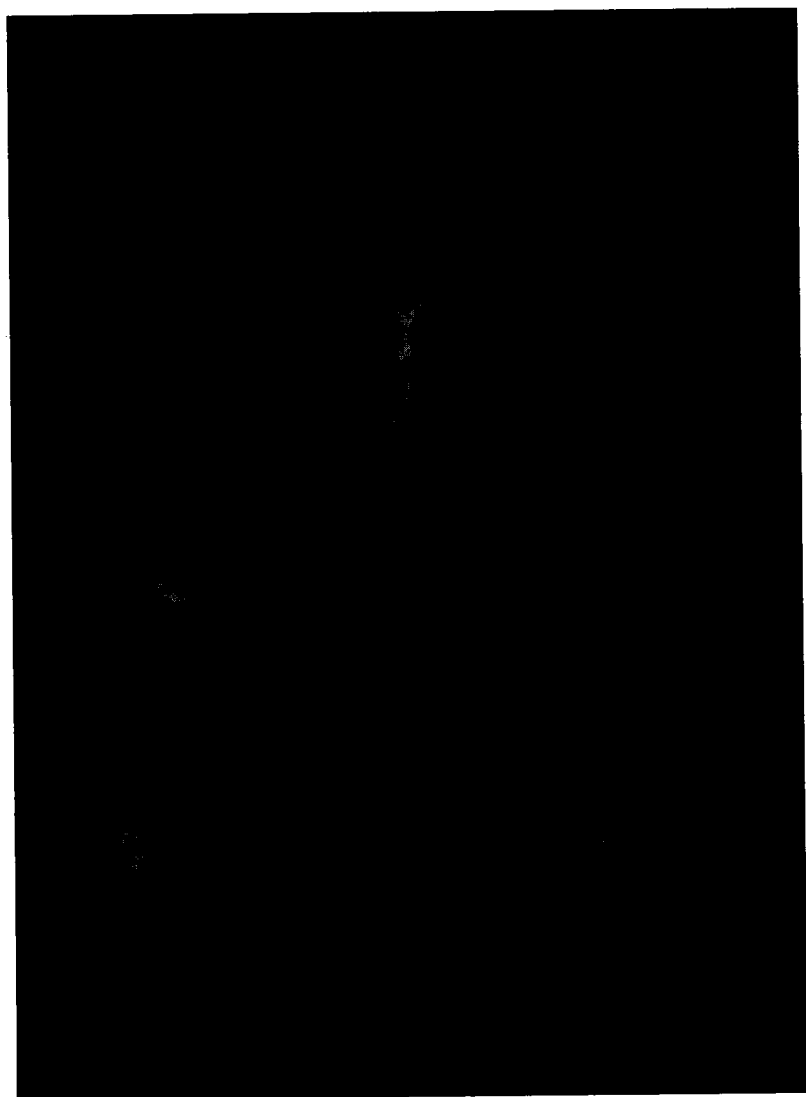
پیرمرد ماهی‌اش را گرفت و داشت با گاری به خانه برمی‌گشت که ناگهان متوجه روباهی شد که در راه افتاده بود. از گاری پایین آمد و به سمت روباه رفت که مثل مُرده‌ها خشک روی زمین افتاده بود. پیرمرد زمانی که روباه را می‌گرفت و در گاری می‌گذاشت گفت: «با این می‌تونم یه هدیه‌ی خوشگل برای زنم درست کنم.» بعد به راهش ادامه داد. روباه حيله‌گر فرصت را غنیمت شمرد و بی‌سروصدا ماهی‌ها را یکی‌یکی از گاری پایین انداخت تا این که گاری خالی شد. بعد درحالی که گاری تلق‌تلق‌کنان پیش می‌رفت، پایین پرید. طولی نکشید که پیرمرد وارد حیاط شد و همسرش را صدا زد: «آهای پیرزن، بیا و ببین چه یقه‌ی معرکه‌ای برای پالتو زمستونه‌ت آوردم.» پرسید: «کجاست؟» «اون جا، توی گاری، یه یقه‌ی خز کنار ماهی‌ها.» پیرزن به سمت گاری رفت، ولی نه یقه‌ای در کار بود و نه ماهی‌ای، و شوهرش را به باد ناسزا گرفت: «آه، ای پیر خرفت! احمق فلان فلان شده! تو هم با این حقه‌های احمقانه‌ت!» آن وقت بود که پیرمرد پی برد روباه اصلاً نمرده بوده. گریه‌واری کرد ولی دیگر کار از کار گذشته بود. روباه تمام ماهی‌هایی را که توی مسیر انداخته بود برداشت و نشست که غذایی درست و حسابی بخورد. وقتی داشت می‌خورد، گرگی تصادفاً از آن‌جا رد شد. «سلام خواهر.» «سلام برادر.» «قدری ماهی به‌م بده.» روباه گفت: «برو خودت بگیر.» گرگ پاسخ داد: «کاش می‌دونستم چه طوری.» روباه آهی کشید و گفت: «ای خدا! مثل آب خورده. گوش کن برادر، برو پایین به سمت رودخونه، دُم‌ت رو بنداز میون یخ‌ها و ماهی‌ها خودشون می‌آن و به‌ش آویزون می‌شن. ولی صبور باش و گرنه هیچی گِیرت نمی‌آد.»

این شد که گرگ به سمت رودخانه رفت، دُمش را میان یخ‌ها گذاشت و منتظر ماند. تمام شب را به همان شکل چمباتمه زد. تا صبح دُمش یخ زد و سفت شد. وقتی کوشید بلند شود فهمید گیر کرده است. فکر کرد: «عجب! این قدر ماهی گرفته‌م که نمی‌تونم همه‌شون رو بکشم بیرون!» بعد چند زن روستایی دید که آمده بودند آب بردارند. تا چشم‌شان به آن حیوان خاکستری افتاد شروع کردند به جیغ کشیدن: «گرگ، گرگ، بکشیدش! بکشیدش!» با هر چه دم‌دست‌شان بود به گرگ حمله‌ور شدند: سطل، چانچو^۱، قابلمه و چوب. گرگ به‌زور خودش را کشید و آزاد کرد و شتابان از آن‌جا رفت، اما دُمش در یخ جا ماند. با خودش گفت: «تلافیش رو سرت درمی‌آرم، خواهر روباه.»

در همین حین، خواهر روباه با شکمی پُر از ماهی در تدارک حقه‌ای تازه بود. خزید داخل کلبه‌ای که زن‌ها داخلش پن‌کیک سرخ می‌کردند، با سر توی سطل افتاد و غرق خمیر مایه از آن‌جا گریخت. بعد گرگ را دید. «تو هم با اون حقه‌هات! به خاطرت یه کتک حسابی خوردم.» خواهر روباه گفت: «آه، برادر گرگ، اون‌ها فقط کاری کردند که ازت خون بیاد، ولی من رو حسابی درب‌وداغون کرده‌ند! حالم خیلی از تو بدتره: به‌زور می‌تونم خودم رو بکشم.» گرگ گفت: «راست می‌گی، بشین رو پشتم خواهر روباه، می‌برمت خونه.» روباه مکار سوار گرگ شد و رفتند. پشت گرگ که نشسته بود آهسته با خودش گفت: «اونی که لت‌وپار شده داره اونی رو که لت‌وپار کرده با خودش می‌بره؛ اونی که لت‌وپار شده داره اونی رو که لت‌وپار کرده با خودش می‌بره.» گرگ پرسید: «چی گفتی خواهر روباه؟» «آه، برادر گرگ، فقط داشتم می‌گفتم اونی که لت‌وپار شده داره اونی رو که لت‌وپار شده با خودش می‌بره.» «آره، واقعاً همینه، خواهر روباه.»

«بیا هر کدوم برای خودمون یه خونه بسازیم، برادر گرگ.» گرگ پاسخ داد: «باشه خواهر روباه.» روباه گفت: «من برای خودم یه خونه‌ی چوبی می‌سازم، تویه خونه‌ی یخی بساز.» بعد دست‌به‌کار شدند و برای خودشان خانه ساختند و در آن زندگی کردند تا این‌که بهار رسید و خانه‌ی گرگ فوراً آب شد. گرگ گفت: «هوم، خواهر روباه، دوباره گولم زدی. باید به خاطر این کار بخورمت.» «صبر کن برادر گرگ، بیا مسابقه بدیم تا ببینیم کی اون یکی رو می‌خوره.» خواهر روباه او را داخل جنگل به سمت گودالی عمیق برد و گفت: «اگه بتونی از روی گودال بپری تو من رو می‌خوری، ولی اگه نتونی من تو رو می‌خورم.» گرگ پرید و داخل گودال افتاد. روباه گفت: «خب، می‌تونی همون‌جا بشینی تا از گرما بپزی.» و راهش را گرفت و رفت.

۱. چوب بلندی که به صورت افقی روی شانه می‌گذارند و به هر سر آن سطل یا زنبیلی آویزان می‌کنند. (فرهنگ سخن)



خواهر روباه با وردنه‌ای زیر پنجه‌هایش داشت قل می‌خورد و می‌رفت. به کلبه‌ی یک کشاورز رسید، در زد و گفت: «لطفاً بذارید خواهر روباه شب رو این جا بمونه.» «ما برای خودمون هم جا نداریم.» «مزاحم تون نمی‌شم، روی نیمکت می‌خوابم، دُم رو می‌ذارم زیرش و وردنه رو هم می‌ذارم زیر اجاق.» این شد که روباه راه دادند. روی نیمکت خوابید، دُمش را زیر آن جاداد و وردنه را زیر اجاق گذاشت. صبح زود روباه بلند شد، وردنه را سوزاند و بعد پرسید: «کی وردنه‌ی من رو برداشته؟ با یه غاز عوضش نمی‌کردم!» کشاورز بیچاره چه کار می‌توانست بکند؟ به جای وردنه به روباه غاز داد و او هم دلی دلی کنان راهش را گرفت و رفت:

خواهر روباه کوچولو توی جاده می‌رفت
با خودش وردنه داشت، هه‌هه، هه‌هه؛
حالا هم داره یه دونه غااز.

تق‌تق! در کلبه‌ی کشاورز دیگری را کوبید. صدایی آمد: «کیه؟» «منم، خواهر روباه. لطفاً بذارید امشب این جا بمونم.» «ما برای خودمون هم جا نداریم.» گفت: «مزاحم تون نمی‌شم، روی نیمکت می‌خوابم، دُم رو می‌ذارم زیرش و غازم رو می‌ذارم زیر اجاق.» این شد که راهش دادند. روباه روی نیمکت دراز کشید، دُمش را زیر آن جاداد و غاز را زیر اجاق گذاشت. صبح زود از جا پرید، غاز را گرفت، گردنش را چلانند، آن را خورد و گفت: «کی غاز من رو برداشته؟ با بوقلمون عوضش نمی‌کردم!» کشاورز بیچاره چه کار می‌توانست بکند؟ به جای غاز به روباه بوقلمون داد و او هم دلی دلی کنان راهش را گرفت و رفت:

خواهر روباه کوچولو توی جاده می‌رفت
با خودش وردنه داشت، هه‌هه، هه‌هه؛
بعدش داشت یه دونه غااز
حالا هم داره بووقلمون.

تق‌تق! در کلبه‌ی سوم را کوبید. صدایی آمد: «کیه؟» «منم، خواهر روباه. لطفاً بذارید امشب این جا بمونم.» «ما برای خودمون هم جا نداریم.» «مزاحم تون نمی‌شم، روی نیمکت می‌خوابم، دُم رو می‌ذارم زیرش و بوقلمونم رو می‌ذارم زیر اجاق.» این شد که راهش دادند. روباه روی نیمکت دراز کشید، دُمش را زیر آن جاداد و بوقلمون را زیر اجاق گذاشت. صبح زود از جا جست، بوقلمون را گرفت، گردنش را چلانند، آن را خورد و پرسید: «کی بوقلمون

من رو برداشته؟ با زن پسر تو عوضش نمی کردم!» کشاورز بیچاره چه کار می توانست بکند؟ به جای بوقلمون زن پسرش را به روباه داد و او هم دختر را در کیسه گذاشت و دلی دلی کنان راهش را گرفت و رفت:

خواهر روباه کوچولو توی جاده می رفت
با خودش وردنه داشت، هه هه، هه هه؛
بعدش داشت یه دونه غاااز
بعدش داشت بوو و قلمون
حالا م داره یه دخترک!

تق تق تق! در کلبه ی چهارم را کوبید. صدایی آمد: «کیه؟» «منم، خواهر روباه، لطفاً بذارید امشب این جا بمونم.» «ما برای خودمون هم جا نداریم.» «مزاحم تون نمی شم، روی نیمکت می خوابم، دُم رو می ذارم زیرش و کیسه رو هم می ذارم زیر اجاق.» این شد که راهش دادند. روباه روی نیمکت دراز کشید، دُمش را زیر آن جا داد و کیسه را زیر اجاق گذاشت. ولی کشاورز دختر را شبانه آزاد کرد و سگش را به جای او در کیسه گذاشت. صبح زود خواهر روباه از خواب بلند شد و آماده ی رفتن شد. کیسه اش را برداشت و به راهش ادامه داد و گفت: «برامون یه آواز بخون، گلم!» سگ بنای غریدن گذاشت. روباه وحشت زده کیسه را انداخت و گریخت.

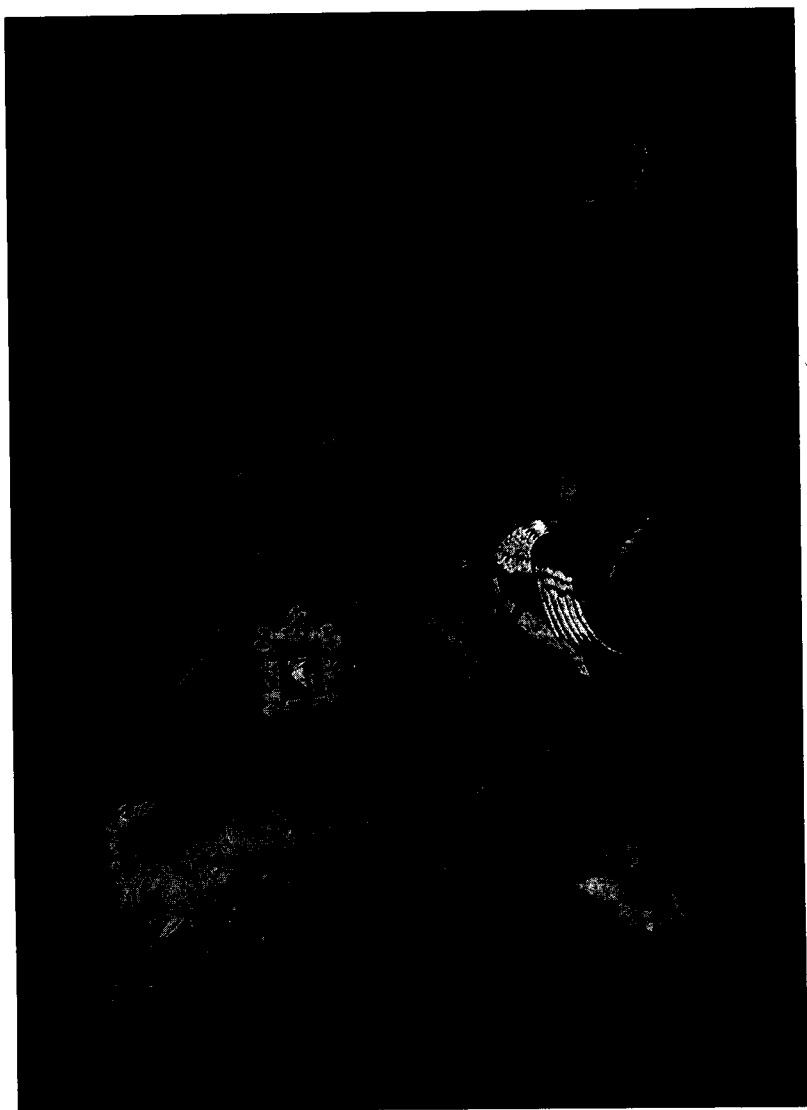
خواهر روباه داشت می دوید که یک خروس دید که روی چارچوب نشسته بود. گفت: «صبح به خیر، پسر. تو هفتاد تا زن گرفته ای، ولی هنوز یه بار هم اعتراف نکرده ای. ای گناهکار! بیا پایین تا گناهات رو عفو کنم.» خروس پرید پایین و روباه او را گرفت و لمباند.



روباه، خرگوش و خروس

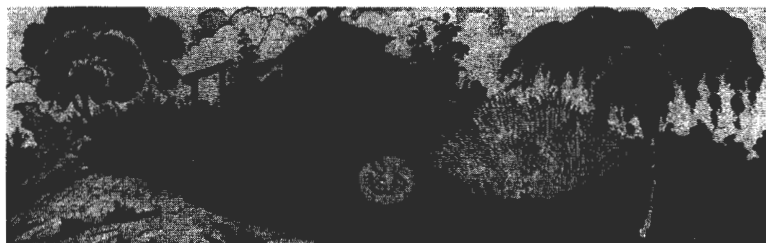
روزی روزگاری یک روباه بود و یک خرگوش. روباه خانه‌ای یخی داشت و خرگوش خانه‌ای چوبی. بهار زیبا آمد و خانه‌ی روباه را آب کرد، اما خانه‌ی خرگوش محکم و استوار بر جا ماند. بنابراین روباه از خرگوش درخواست کرد که بیاید داخل خانه‌ی او و خود را گرم کند، و این شد که او را از خانه بیرون کرد. خرگوش با دادوفریاد راه جاده را گرفت و دوتا سگ دید که از او پرسیدند: «واق‌واق‌واق! چرا داری دادوفریاد می‌کنی؟» «ولم کنید، بابا! چرا دادوفریاد نکنم؟ من خونه‌ی چوبی داشتم و اون روباهه خونه‌ی یخی داشت. خودش رو دعوت کرد تو خونه‌م و من رو انداخت بیرون.» سگ‌ها پارس کردند: «دادوفریاد نکن، خرگوش. ما بیرونش می‌کنیم.» «نه، نمی‌تونید.» «اوه! چرا، ما بیرونش می‌کنیم.» رفتند به سمت خانه‌ی خرگوش. «واق‌واق‌واق! بیا بیرون، روباه!» روباه از کنار اجاق فریاد زد: «برید گم شید، وگرنه می‌آم تیکه‌پاره‌تون می‌کنم.» سگ‌ها ترسیدند و فرار کردند.

یک بار دیگر خرگوش با دادوفریاد راهش را گرفت و رفت. این دفعه خرسی دید که پرسید: «چرا داری دادوفریاد می‌کنی؟» خرگوش گفت: «ولم کن، خرس! چرا دادوفریاد نکنم؟ من خونه‌ی چوبی داشتم و اون روباهه خونه‌ی یخی داشت. خودش رو دعوت کرد تو خونه‌م و من رو انداخت بیرون.» خرس گفت: «دادوفریاد نکن، خرگوش. من بیرونش می‌کنم.» «نه، نمی‌تونی. سگ‌ها سعی شون رو کردند و شکست خوردند. تو هم بهتر از اون‌ها نیستی.» «اوه چرا، من بیرونش می‌کنم.» رفتند تا بیرونش کنند. خرس غرید: «یا آلا بیا بیرون، روباه!» ولی روباه از کنار اجاق فریاد زد: «برو گم شو، وگرنه می‌آم تیکه‌پاره‌ت می‌کنم.» خرس ترسید و فرار کرد.



یک‌بار دیگر خرگوش با دادوفریاد راهش را گرفت و رفت و یک گاو نر دید که پرسید: «چرا داری دادوفریاد می‌کنی؟» خرگوش گفت: «ولم کن، گاو! چرا دادوفریاد نکنم؟ من خونه‌ی چوبی داشتم و اون روباهه خونه‌ی یخی داشت. خودش رو دعوت کرد تو خونه‌م و من رو انداخت بیرون.» «با من بیا، من بیرونش می‌کنم.» خرگوش گفت: «نه، نمی‌کنی، سگ‌ها سعی شون رو کردند و شکست خوردند، خرس سعی اش رو کرد و شکست خورد. تو هم بهتر از اون‌ها نیستی.» «اوه، چرا، من بیرونش می‌کنم.» آن‌ها با هم به سمت خانه‌ی خرگوش به راه افتادند. «یالا بیا بیرون، روباه!» ولی روباه از کنار اجاق فریاد کشید: «برو گم‌شو، وگرنه می‌آم تیکه‌پاره‌ت می‌کنم.» گاو نر ترسید و فرار کرد.

یک‌بار دیگر خرگوش با دادوفریاد راهش را گرفت و رفت و خروسی با داس دسته‌بلند دید. «قوقولی قوقو! چرا داری دادوفریاد می‌کنی، خرگوش؟» «ولم کن، خروس! چرا دادوفریاد نکنم؟ من خونه‌ی چوبی داشتم و اون روباهه خونه‌ی یخی داشت. خودش رو دعوت کرد تو خونه‌م و من رو بیرون انداخت.» «با من بیا، من بیرونش می‌کنم.» خرگوش گفت: «نه، نمی‌تونی، سگ‌ها سعی شون رو کردند و شکست خوردند، خرس سعی اش رو کرد و شکست خورد؛ گاو نر سعی اش رو کرد و شکست خورد. تو هم بهتر از اون‌ها نیستی.» «اوه، چرا، من بیرونش می‌کنم.» رفتند به سمت خانه. «قوقولی قوقو! من با این داس دسته‌بلند خیلی تیز و واقعی روباهه رو نصف می‌کنم!» وقتی روباه این حرف را شنید، وحشت کرد و داد زد: «دارم لباس می‌پوشم.» خروس دوباره فریاد زد: «قوقولی قوقو! من با این داس دسته‌بلند خیلی تیز و واقعی روباهه رو نصف می‌کنم!» و روباه فریاد زد: «دارم پالتو خرم رو می‌پوشم.» بار سوم خروس فریاد زد: «قوقولی قوقو! من با این داس دسته‌بلند خیلی تیز و واقعی روباهه رو نصف می‌کنم!» روباه با عجله از در خارج شد و خروس سرش را برید. و از آن به بعد خرگوش و خروس به خوبی و خوشی در کنار همدیگر زندگی کردند. و حالا دوست من، بابت این قصه یک ظرف گره به من بده.



کلوچه

روزی روزگاری پیرمرد و پیرزنی زندگی می‌کردند.

یک روز پیرمرد گفت: «برام کلوچه بپز، پیرزن.» «با چی بپزم؟ آرد نداریم.» «زود باش، پیرزن! صندوقچه رو تمیز کن و قوطی رو خالی کن؛ شاید چیزی‌کی داخل شون باشه.»
پیرزن جاروی پرِ غازش را برداشت، صندوقچه را تمیز کرد، قوطی را خالی کرد و به زحمت چند مشت آرد جُست. آرد را با خامه‌ی ترش ورز داد، با کره پختش و کلوچه را روی لبه‌ی پنجره گذاشت تا خنک شود.

چیزی نگذشت که کلوچه از دراز کشیدن خسته شد و از پنجره قِل خورد روی نیمکت، از نیمکت روی زمین، از روی زمین تا کنار در؛ از آستانه‌ی در جستی زد و پرید توی ایوان، از ایوان توی حیاط، از حیاط تا دم‌در و از آن‌جا هم رفت بیرون توی جاده.
همان‌طور که داشت در امتداد جاده قِل می‌خورد به خرگوش رسید. «گِردِ کلوچه، گِردِ کلوچه، می‌خوام بخورمت.» کلوچه با خواهش و تمنا گفت: «اوه، خواهش می‌کنم من رو نخور، خرگوش لوج. بذار برات آواز بخونم.» و خواند:

من تو صندوقچه تمیز شدم
تو آسیاب آرد شدم
تو قوطی تکونده شدم
روی اجاق پخته شدم
لب پنجره خنک شدم
بعدش از دست بابابزرگ دررفتم

زود از دست مامان بزرگ دررفتم
از دست تو هم زود درمی‌رم!

و قِل خورد و رفت، چنان سریع که خرگوش نتوانست بگیردش.
کلوچه آن قدر قِل خورد و قِل خورد تا به گرگ رسید. «گِرِدِ کلوچه، گِرِدِ کلوچه، می‌خوام
بخورمت.» کلوچه با خواهش و تمنا گفت: «اوه، خواهش می‌کنم من رو نخور، گرگ
خاکستری. بذار برات آواز بخونم.» و خواند:

من تو صند و قچه تمیز شدم
تو آسیاب آرد شدم
تو قوطی تکونده شدم
روی اجاق پخته شدم
لب پنجره خنک شدم
بعدش از دست بابا بزرگ دررفتم
زود از دست مامان بزرگ دررفتم
از دست اون خرگوش لوچ دررفتم
از دست تو هم زود درمی‌رم!

و قِل خورد و رفت، چنان سریع که گرگ نتوانست بگیردش.
کلوچه آن قدر قِل خورد و قِل خورد تا به خرس رسید. «گِرِدِ کلوچه، گِرِدِ کلوچه، می‌خوام
بخورمت.» «اوه، تو نمی‌تونی این کارو بکنی، پاچنبری!»

من تو صند و قچه تمیز شدم
تو آسیاب آرد شدم
تو قوطی تکونده شدم
روی اجاق پخته شدم
لب پنجره خنک شدم
بعد از دست بابا بزرگ دررفتم
زود از دست مامان بزرگ دررفتم
از دست اون خرگوش لوچ دررفتم
از دست گرگ گنده‌ی خاکستری دررفتم
از دست تو هم زود درمی‌رم!



و قِل خورد و رفت، چنان سریع که خرس نتوانست بگیردش.
کلوچه آن قدر قِل خورد و قِل خورد تا به روباه رسید. «آهای سلام، آقا کلوچه! چه
خوش ترکیب شده‌ای امروز.»
کلوچه آواز کوتاهش را خواند:

من تو صندوقچه تمیز شدم
تو آسیاب آرد شدم
تو قوطی تکونده شدم
روی اجاق پخته شدم
لب پنجره خنک شدم
بعد از دست بابابزرگ دررفتم
زود از دست مامان بزرگ دررفتم
از دست اون خرگوش لوچ دررفتم
از دست گرگ گنده‌ی خاکستری دررفتم
از دست خرس پاچنبیری دررفتم
از دست تو هم زود درمی‌رم!

روباه گفت: «چه آواز کوتاه دل‌نشینی، گِردِ کلوچه! مشکل بزرگ اینه که من دیگه پیر شدم
و صدات رو خوب نمی‌شنوم. بیا بشین روی دماغم و دوباره بخونش.»
کلوچه جستی زد و روی دماغ روباه پرید و آوازش را دوباره خواند: «اوه، ازت ممنونم،
گِردِ کلوچه. چه آواز معرکه‌ای! دوست دارم یه بار دیگه بشنومش. بیا بشین روی زبونم و برای
آخرین بار بخونش.» روباه زبانش را درآورد. کلوچه‌ی نادان روی زبانش پرید... و روباه دو
تکه‌اش کرد و لمباندش.